



رویای من!

آزاده سعیدی، معلم دبستان نیکو، منطقه ۱ تهران

تصویرگر: سید میثم موسوی

لحن کودکانه‌اش می‌گفت: «ببخشید خانم معلم! بازم توپ ما توی حیاط افتاده...»

گفتم برو توپ را بردارد. بعد پرسیدم: «علی! تو دختری به اسم رویا می‌شناسی؟» اول گفت نمی‌شناسم، ولی بعد با کمی مکث گفت: «بادم افتاد... دخترخاله مادرم اسمش رویاست که پسرش دو سال از من بزرگ‌تره!» معلوم بود که رویای علی، رویای من نیست.

آن شب با تمام دلگیری‌هایم سپری شد و صبح اول مهر از راه رسید. بعد از خوردن صبحانه، برای رفتن آماده شدم و راه افتادم. به محض ورود به مدرسه، در حیاط، چشمم دنبال شاگردان بود، ولی گمشده‌ام را نمی‌یافتم.

مراسم بازگشایی تمام شد و بچه‌ها سر کلاس رفتند؛ من هم همین‌طور. یک‌ربعی از خوشامدگویی و آشنایی با دانش‌آموزان نگذشته بود که ناگهان در کلاس به صدا درآمد. خانم معاون بود. گفت: «ببخشید، این دانش‌آموز جدید ماست. همین الان با پدرش برای ثبت‌نام آمده‌اند. پدرش در دفتر مشغول انجام کارهای ثبت‌نام است. گفتم دخترش را زودتر سر کلاس بفرستیم. اجازه می‌دهید به کلاس شما بیاید؟»

دختر را نگاه کردم: رویا بود. گل از گلم شکفت. گفتم: «بیا رویا جان! به کلاس ما خوش آمدی!»

خانم معاون با تعجب گفت: «شما او را می‌شناسید؟» لبخند زدم و گفتم: «تا حدودی!» بعد با رویا رفتیم پیش بچه‌ها. رویا کوچولو اکنون دانش‌آموز من بود.

آخرین روز تابستان بود. طلوع خورشید، امروز حال‌وهوای دیگری داشت. درخت‌های حیاطمان، به‌خصوص تک‌توک برگ‌های طلایی و قرمزشان، نشان از آمدن پاییز داشتند. کلاغ‌های خسته روی درخت چنار قارقار می‌کردند و ابرها بیشتر از دیروز هوا را دلگیر کرده بودند! ولی دختری که او را روی پسل بالای رودخانه شهرمان دیدم، هوای دلم را ابری‌تر از اول مهرهای گذشته کرد: طفلکی با آن دست‌های کوچکش چطور آن همه بار را حمل می‌کرد! پدرش چطور می‌توانست آن قدر بی‌رحم باشد و هل‌دادن فرغون را به دخترک واگذار کند؟

چشمم دخترک را دنبال می‌کرد که در آن سربالایی فرغون را به‌سختی هل می‌داد. هرچه سریع‌تر راه می‌رفتم تا به او برسیم و کمکش کنم، نمی‌توانستم؛ آخر خیلی از من دور بود. ناگهان صدای پدرش از پشت سرم آمد که داد می‌زد: «رویا! زود باش. پارچه‌ها را به مادرت برسان. من می‌روم دنبال پوران خانم...» و دوان‌دوان در جهت مخالف از ما دور شد. با خود می‌گفتم: این دختر به جای این کارهایی که پدرش به او سپرده است، باید خودش را برای اول مهر و مدرسه آماده کند، آخر مگر می‌شود به دختری با این سن و سال، این همه کار محول کرد؟

غرق در افکارم بودم که با صدای زنگ خانه از جا پریدم. بچه‌های همسایه بودند که برای بردن توپشان که به حیاط خانه افتاده بود، آمده بودند. در را باز کردم. علی بود. با

